

## مجموعه دلایل

شاید اولین چیزی که هر دانش‌جوی تازه‌واردی را توی این دانش‌گاه به وجد می‌آورد، شنیدن داستان آن بابای سیبیلوی ۳۶ ساله است که ام‌سال پنجمین کارشناسی‌اش را توی دانش‌گاه شروع کرده است. پنج رشته‌ی مختلف، همه‌اش هم کارشناسی. دانش‌گاه غیرانتفاعی هم که بدش نمی‌آید. پشتش وایساده مثل چی! انگار که یکی از افتخاراتش در خر کردن تحصیلی! به هر حال دانش‌گاه ما یک هم‌چو جاذبه‌ای دارد و هر سال هم پایه‌اش کلفت‌تر می‌شود. خاصه از زمان جلسه‌ی دفاع سال گذشته‌اش که آن جمله‌ی تاریخی را گفت: «دلیل داره!». یکی از اساتید پرسید «چرا این همه رشته؟ همه‌اش توی این دانش‌گاه؟ همه‌اش کارشناسی؟» و او فقط گفت: «دلیل داره!».

حالا هر وقت آقای «دلیل داره» وارد دانش‌گاه می‌شود همه پیچ‌پچ‌شان شروع می‌شود که «دلیل داره! بله! دلیل داره!». اما انگار نه انگار. یارو اصلاً رگ ندارد. حتی آن یک باری که مسئول جوان جدید بوفه بقیه‌ی پولش را پس نداد و گفت: «دلیل داره!». ابداً به روی خودش نیاورد؛ لیوان چای را برداشت و رفت نشست گوشه‌ی یک میز چهارنفره‌ی خالی و شروع کرد به هورت کشیدن چای، بدون قند، بدون هم‌صحبت. البته پای صحبت که بیفتند هم‌چین مشکلی با حرف زدن ندارد. لاقبل در زمینه‌ی رفتار اجتماعی مثل بقیه‌ی ما عادی است. یا عادی رفتار می‌کند. می‌شود رفت کنارش نشست و از هر دری که دل‌ت خواست باهاش صحبت کرد. او هم نظر مقابلش را می‌گوید. حتی اگر درباره‌ی چهارتا کارشناسی‌اش بررسی نظر کاملاً کارشناسی درباره‌ی هر کدام از آن‌ها می‌دهد:

- معماری یه رشته‌ی نه چندان خلاقه توی این کشوره. از یه طرف توی دانش‌گاه‌ها و سر کلاس‌ها به ما می‌گن تا می‌تونیم خلاقیت به خرج بدیم تو طرح‌هامون، از اون طرف وقتی از دانش‌گاه زدی بیرون، بازار کار یک هم‌چو غلطی رو قبول نمی‌کنه. چیزی که بازار کار می‌خواد، چیزی که سفارش‌دهنده می‌خواد همون ساختمان‌های چهاردیواری مکعبیه که تو قراره فقط محاسبات سازه‌ای‌ش رو براشون انجام بدی. در یه کلام، معمار توی این کشور هنرمند نیست، فقط محاسبه‌کننده است. همین. تازه مسئله‌ی کاربرد که بیاد، وضع از این هم خراب‌تره ...

و از این چیزها. اما تا بررسی که «چرا؟ ...» چرا این همه سال را صرف تجدید تحصیل توی رشته‌های مختلف این دانش‌گاه کردی؟ فقط از زیرش در می‌رود یا همان جواب همیشه‌گی «دلیل داره!» را با خنده تحویل می‌دهد. درباره‌ی همه‌چیز و همه‌کس حرف دارد، حرف می‌زند. درباره‌ی همه‌چیز و همه‌کس می‌شود باهاش حرف زد. درباره‌ی همه چیز نظر می‌دهد، اما انگار هیچ نظری درباره‌ی کاری که می‌کند ندارد. یعنی بیا از او بپرس که خب چرا ادامه تحصیل نمی‌دهی؟ چرا نمی‌روی ارشد بخوانی؟ چرا نمی‌روی دکترا بخوانی ... هیچ جوابی ندارد، یا نمی‌دهد. یک‌جوری رفتار می‌کند که انگار «شده دیگر!» و همین. هیچ نظری درباره‌ی کاری که می‌کند ندارد. فقط همان جمله‌ی کلیشه‌ی «دلیل داره!».

دوست شدن با یک هم‌چو آدمی سخت است؛ دوستی صمیمی. درحالی که با او می‌شود در مورد هر چیزی راحت بود و سن‌ش و تجربه‌اش این اجازه را می‌دهد که بتواند کمک زیادی برای تو باشد اما با این حال دانستن این که یک راز نگفته‌ای میان تو او هست، همین، یک مانع ایجاد می‌کند که بشود به او نزدیک شد. بشود او را دوست خود دانست یا که چه. البته همه یک مشت راز نگفته دارند، یک مشت دلیل که نمی‌شود برای هر کسی گفت، اما حداقل دیگران نمی‌دانند که ما یک چنین چیزهایی را داریم، اما در مورد این آدم این جور نیست. همه می‌دانند. یعنی خب خدایی‌ش عجیب است. یک بابایی چهار سال، و حالا سال پنجم که ...

توی دو تا از کلاس‌ها باهاش هم کلاس هستم. یکی عمومی، یکی هم تاریخ هنر؛ که این یکی را تا به حال چهار بار پاس کرده. دوبارش با همین استاد بوده، دوبارش هم با کسانِ دیگر. این هم از لطایف وجود یک هم‌چو آدمی در هر دانش‌گاه ست؛ بعضی وقت‌ها که استاد نمی‌رسد بیاید، یا که حوصله‌ی درست حسابی ندارد می‌سپارد دست او که کلاس را بگرداند. می‌گوید: «تو که خودت واردتری!». از این جور اتفاق‌ها که برگردد به مسئله‌ی او(۱)، گه‌گذاری توی دانش‌گاه می‌افتد. مثلاً یک آبدارچی دارد رئیس دانش‌گاه که خیلی بدعق است، اما تا وقتی چشم‌ش به او می‌افتد، گل از گل‌ش می‌شکفت، یک‌جوری که انگار نوه‌اش را دیده. با خنده می‌گوید: «چی شد بابا؟ جور نشد؟!» و او سرش را تکان می‌دهد که: «نه هنوز باباجان! شما دعا کنی جور می‌شه». می‌پرسم چه می‌گوید؟ می‌گوید منظورش «خریدن دانش‌گاست». و می‌خندد. توی اتاق رئیس هم که باشد، باز همین‌ها را می‌پرسد. توی دفتر رئیس جدید، در حالی که به رئیس اشاره می‌کرد، درآمده بود که: «ای بابا! تو که سابقه‌ات از همه‌ی این‌ها بیش‌تره، پس چرا نمی‌دن بهت ...؟».

راننده تاکسی است. یک سمندِ زرد ... تاکسی دیگر. هر وقت تعطیل می‌شود از همین دم در دانش‌گاه مسافر می‌زند و می‌رود پی مسافرکشی‌اش. شنیده‌ام زن هم دارد؛ بچه گمان نمی‌کنم. هر چند بعدِ یک مدت برای هر کس ماجرای این آدم عادی می‌شود، اما باز هم بعضی وقت‌ها هست که سرِ بی‌کاری، عصرهای کافه سلف، بعضی‌ها روی بیابورند به شایعه پراکنی یا گمانه‌زنی درباره‌ی آن دلیل عجیب و غریب. یکی از بچه‌ها به نقل از برادرش که دانش‌جوی سابق بوده می‌گفت که یک خانمی هست که هر سال جلسه‌ی دفاعیه‌ی او شرکت می‌کند و بعد بدون این که یک کلام بین‌شان رد و بدل شود می‌گذارد و می‌رود. می‌گفت از یکی که پرسیده بود، از قضا این خانم از هم کلاسی‌های سال اول او بوده. یکی دیگر می‌گوید که پارسال متوجه چیزی شده و بعد از سال بالایی‌ها پرسیده. می‌گفت یک عکس چهارنفره است که هر سال، قبلِ دفاع، در می‌آورد و می‌گذارد روی میز، کنار متن پایان‌نامه‌اش. ۴۵ درجه، رو به تخته. یکی دیگر می‌گفت این بابا یک جور وسواس تحصیلی دارد. می‌گفت مادرش گفته -و توضیح این که مادرش روان‌پزشک است- که این جور آدم‌ها تا یک جور احساسِ خوشنودی و افتخار از یک مرحله‌ای نکنند، فکر می‌کنند که آن مرحله تمام نشده و هی مدام تکرارش می‌کنند. یکی دیگر از بچه‌ها هم می‌گفت که شنیده توی همان سال‌های اول تحصیل، پدرش فوت می‌کند و از آن‌جا که او با آن رشته‌ای که می‌خوانده مخالف بوده، حالا هر دفعه به تأسفِ آن، یک رشته‌ی جدید را تمام می‌کند و از این خیال‌بافی‌ها که «... بعد می‌رود مدرکش را می‌گذارد روی قبر پدر» و از این اراجیف.

همه‌ی این‌ها با این که انگار دنبال دلیل آن آدم می‌گردند، اما به طور مشترکی حسِ ظالمانه‌ی یک جور تحقیر را نسبت به او دارند. انگار که -نمی‌دانم-، مثلاً جاشان را تنگ کرده. حتی یکی از استادها هم همین حس را داشت. بعدِ تحویل گرفتن مقاله‌اش پرانده بود که «بله! من هم اگر بی‌کار بودم می‌رفتم چهار تا دکترا می‌گرفتم ...». کاری ندارم که یارو توی همان یکی‌ش هم مانده، به هر حال، چیزی که مهم‌تر از خودِ دلیل می‌زند، مسئله «دلیل داشتن» است. هیچ‌کس باور نمی‌کند که هیچ دلیل معقولی برای این کارِ نامعقول وجود داشته باشد.

اواخر سال، که می‌شد ترمِ آخرم، هم‌چنین احساسِ خوبی نداشتم. احساسی داشتم که نمی‌شد با هیچ‌کس درمیان‌ش گذاشت. یک جورهایی حسِ خالی بودن از مسیری که درش قرار گرفتم. این که نمی‌دانستم بعدش قرار است چه اتفاقی بیفتد. این که خیلی از شانس‌ها را از دست داده بودم، این که آن دختری که دل‌م می‌خواست را نتوانسته بودم به دست بیاورم، این که نمی‌دانستم تکلیفم بعد از این چیست. این که نمی‌دانستم مدرکم را که گرفتم، پایم را که از این دانش‌گاه بیرون گذاشتم، بعد چه می‌شود. این که ... این که داشتم می‌رفتم و این رفتن به نظرم غم‌گین بود، این که هیچ‌کس انگار این غم را نداشت و نمی‌فهمید. روزِ دفاع برای همه حکمِ عروسی را داشت و من حسی مثلِ مراسم ختم داشتم. ... و از این حس‌ها. دل‌م می‌خواست کاش می‌شد دوباره برگشت و از اول ترمِ یک را شروع کرد و ... بگذریم. دفاعم که تمام شد، او آمد کنارم نشست، بدون این که مثلِ بقیه تبریک بگوید، به تنه‌ام زد و گفت: «چیه؟ ناراحتی؟». دهن کج کردم که: «دلیل داره!». بدون این که ناراحت شود گفت: «می‌دونم! دلیل داره!».